

نویسنده: حدیث محمودی

از زنجان

سطح تحصیلات: دانش آموز

۱۶ساله

(از دفترچه خاطرات گلوب پنبه ای بیچاره)

ورق و خودکار به دست نشسته‌ام زیر سایه معده و پاهایم را انداخته‌ام توی پهن ترین رگ این قسمت تا داغی خون غلیظ جانم را گرم کند. بدنم هنوز از اتفاقات چند روز پیش می‌لرزد. این چند مدت برای دوباره سرپاشدنم انقدر سوپ آنتی اکسیدان توی حلقم ریخند که وقتی یادش می‌افتم حالم بد تر می‌شود.

اصلا بگذارید همه چیز را از همان اولش بگویم. بعد از اینکه پاپی گول توانسته بود از پس برآورده کردن شرط‌های سنگین بابابزرگ بر بیاید. با مامی گول عروسی کرده بودند و چندماه بعد هم من به دنیا آمده بودم؛ چون خیلی نرم و سفید بودم اسمم را گذاشته بودند (گلوب پنبه ای). من خیلی زودتر از بقیه گولبول‌ها بزرگ شده و به مدرسه رفتم. برای رفتن به آنجا باید یک دور کل روده بزرگ را می‌چرخیدیم و بعد می‌پیچیدیم سمت آپاندیس تا برسیم سر کلاس؛ توی کلاس، مارا به گروه‌های دوازده نفره تقسیم کردند و درس دادن را شروع کردند.

راستش را که بخواهم بگویم زمان کلاس هایمان طولانی بود و حسابی چرت می‌گرفت، اما چون مطالبش برایم جالب بود تمامی شان را توی دفترچه ام می‌نوشتم تا خوب، خوب یاد بگیرم.

اسم گروه ما ماکروفاژها بود و وظیفمان این بود که با دقت جزوه هایمان را مرور کنیم و بعد ذرات ناشناس داخل خون را بخوریم تا بتوانیم بعد از کلی آزمایش توی آزمایشگاه پادتن یا (آنتی‌بادی‌ها) هارا تولید کنیم. پادتن‌ها موادی هستند که می‌توانند به تن و بدن ویروس‌ها بچسبند و آن را نابود کنند.

آنقدر سرم گرمه درس و مشقم بود که اصلا به عروسی کردن فکر هم نمی‌کردم.

دیوار اتاق کنار قلب که یکی از مهم ترین اتاق‌های شهر بود و سندش شش دانگ به اسم پدر بزرگ پدر بزرگ پدری ام بود. پر شده بود از مدال‌ها و لوح تقدیرهایی که توی مسابقات بزرگ برنده شده بودم و برای همین انتظار مامی گول و پاپی گول بالا رفته بود و بابی گول مدام زیر لب می‌خواند: (یه دختر دارم، شارگ نداره... صورتی داره گولبول قرمز نداره.. به کس کسوتش نمیدم، به همه کسوتش نمیدم... به کسی میدم که کس باشه.. گلبول تنش خوش دست باشه..)

فک و فامیل و در همسایه هم تا برق و زرق مدال‌ها و پیچ و تاب موها و مژه‌های بلندم به چشمشان می‌خورد. دستپاچه یک جعبه رگ و یک بطری خون به دست ردیف می‌شدند پشت در؛ از توانایی‌های آقا زادشان که توی کدام عملیات‌ها شرکت

کرده و می تواند روزانه چند تا ویروس بخورد می گفتند، جواب من به همشان نه بود و مامی گول حرص می خورد و نصیحتم می کرد که سر عقل بیایم.

توی آخرین کتابی که از کتابخانه گولب‌لپ قرمزی کش رفته بودم نوشته بود که عشق وقتی از راه می رسد که انتظارش را نمی کشی، من هم بدون انتظار، منتظر آمدن عشق بودم.

مدتی بود که توی قاره ما خبر های جدیدی رسیده و ما هی آماده باش میخوردیم، اصلا بگذارید همه چیز را از همان اولش تعریف کنم، جانم برایتان بگویم که توی دنیا دوتا قاره وجود دارد، اولی قاره آدمیزاد ها یعنی جایی که آدم ها توی آن زندگی می کنند و دومی قاره بدن است که ما گلبول ها و سلول ها و یاخته ها و... توی آن زندگی میکنیم. بدبختی این است که قاره دوم هم متعلق به صاحبان قاره اول است... چقدر پیچیده اش کردم ها. ساده تر بگویم ما گلبول ها از بدو تولد تا لحظه اشد خواندن و مردن باید به آدمیزدها خدمت کنیم تا سالم باشیم و سال های زیادی زندگی کنیم. گاهی ماموریت هایی که باید انجام بدهیم سنگینند، و روز و شبمان توی هم قاطی می شود و باید چند شیفت کار کنیم.

مدتی است ویروس سمجی جان آدمیزادهای قاره اول را تهدید می کند! وظیفه ما گلبول ها هم این است که شب و روز برای جنگ آماده باشیم.

چند هفته پیش که از ماموریت مهمی در رفته بودم، بی حوصله کنار رود نشسته بودم و گذر عمر می دیدم که حس کردم سرگیجه دارم.

گولب فرمانده بیسیم زد که همگی جمع شویم تو پایگاه، اکثر نیروها بی حال و کسل بودند.

جلسه مهمی بود، فرمانده گفت که این بی حالی هایمان دلیلی به جز شیمیایی شدن ندارد، گفت که قسمت (شش) قاره، به دست گروهکی به اسم کوید ۱۹ که سلاح های جنگی قوی هم دارند محاصره شده. یک چیز دیگر هم گفت، گفت که باید تا نفس آخر بجنگیم و شکستشان دهیم.

انگار جانی دوباره گرفتم، سربازهایم را در سراسر بدن پخش کردم و خودم هم مشغول ساختن سنگرها شدم.

چند روزی جنگیدیم، نیروها کم آورده بودند انگار.

این را از شمار شهید ها میشد فهمید.

دلهره سر صبحم بیخود نبود. دیدمش! داشتم موهای پرپشت و فشن ژل زده اش را نگاه می کردم که گم شدم توی سیاهی چشمانش. یک لحظه از جذبه اش به خودم لرزیدم. چند قدمی از بقیه اعضا گروهشان جلوتر بود و رنگ لباسش به سبزی می زد. به گمانم فرمانده بود.

مطمئن بودم روی لپ‌هایم رگ هاسرخ‌ی ظاهر شده. دلم می خواست جلو بروم و محکم در آغوشم بگیرمش و بگویم که لطفا جنگ نکنیم که فرمانده گولب گولبی فریاد زد: (حمله‌هه).

می خواستم جلوییشان را بگیرم، اما! تا به خودم بجنبم و ویروس هانازنکج‌هایی را توی هردوتا ریه پرت کردند و صدای انفجار بدی بالا گرفت.

نمی دانم چه وقت لرز گرفتن بود، زمین لرزه شدیدی توی شهراتفاق افتاد، اوضاع حسابی قاراشمیش بود و نیروهای خودی قاطبی نیروهای دشمن شده بودند. داشت فرار می کرد توی انباری نزدیک ریه که داد زد: آهاای.. برگشت سمتم و قفل نگاهم شد، بلندتر از قبل فریاد زد: (من نمی خوام که بجنگیم من تورو دو.. دو.. دوس..)

در همان لحظه سنگ های کلیه که جابه جا شده بودند خورد به سرم و صدای جیغ مامان...

چشمهایم را که باز کردم درازکش افتاده بودم روی برانکار و قطره های خون از مویرگ نازکی وارد بدنم می شد.

گولبنجی کنارم نشست بود و صدای فین فینش اتاق را برداشته بود.

باور حرف هایش برایم سخت بود، می گفت هشت روز تمام سرپا ماندند و جنگیدند تا توانستند دوتا ریه هایی را که محاصره شده بودند را از چنگ ویروس ها در بیاورند. وقتی اسم کسانی را که دیگر بینمان نبودند را می شمرد بغض داشت خفه ام می کرد.

بنجی قبل رفتن نامه ای به سمتم گرفت که حالا چاخورش کرده توی قوطی یاد گاری هایم:

سلام..

من همان ویروسی هستم که آن روز دوست داشتن را توی چشمانت خواندم، در موردت خیلی فکر کردم، نمی دانم چرا در برابرت حس مسئولیت داشتم شاید به خاطر نصیحت های مامانم است که همیشه می گفت: (هیچ وقت با قلب هیچ دختر بازی نکن مامان جان). هر جور که بخواهی حساب کنی ما به درد هم نمی خوریم، فکرش هم مسخره است که یک باکتری مفید بایک میکروب همه چی تمام که هیچکس هیچ جوره حریفش نیست عاشق و معشوق هم شوند. من زندگی و شُغلم را دوست دارم و دلم نمی خواهد که خَریتم نقل دهان مجلس این باجی ویروس آن باجی ویروس شود.

پس سعی کن که منطقی با این قضیه کنار بیایی. راستی! اگر دوست داشتی می توانی به گروهتان بگویی که عقب نشینی و پیرویشان را مدیون مژه های پرپیچ و تاب و قلب جنس پاستیلی تو هستند.

از طرف: کرونا ویروس.

بعد از مرخصی ام، چند روز استراحت کردم و حالا که اینجا زیر سایه معده نشسته ام و گذر رودخانه پاهایم را نوازش می کند حالم خوب است... یعنی مجبورم که خوب باشم، همه این هارا نوشتم تا دلم سبک شود. این روزها تعداد خواستگار هایم کمتر از قبل شده. اما من باز هم امید دارم که عشق وقتی از راه می رسد که منتظرش نیستی..

پس باید حسابی خودم را مشغول کنم تا عشق دوباره به سراغم بیاید، راستی تا یادم نرفته یک نصیحت دیگر هم به نوه های فضولم که مطمئنم یکی روزی این دفترچه خاطرات را از لای خرت و پرت هایم پیدا خواهند کرد بکنم: (لطفا قاره های خوب را برای زندگی انتخاب کنید: قاره هایی که صاحبانشان به قرنطینه بودن اعتقاد داشته باشند).

امضاء: گلبول سفیده بیچاره دلباخته